

شکل دگر خندیدن

پرونده ویژه

ای بابا...
حالا چه عجله ایه؟
شما که پیش
خودمون سرِ کاری!!!



شما بابا یک پیکار

شنبه

امروز کمی دیرتر رسیدم سر کار...
منشی اداره یکی از آن نگاه‌ها می‌اندازد که یعنی: امروز هم که دیر کردین...
آن قدر نگاه منشی اداره کش‌دار بود که ادامه معنی نگاهش می‌شد: به جان خودم اگر ده دقیقه زودتر آمده بودید یکی از آن موردهای ۲۰ را برایتان کنار گذاشته بودیم. داخل نگاه‌شان، یک پراتر هم باز شده بود از این قرار:
(خداوکیلی کلی این دست و آن دست کردم که به شخص دیگری واگذارش نکنیم... چه کنم که بیش از این نمی‌شد این دست و آن دست کرد.)
بنده با سابقه‌ترین فرد این اداره‌ام... حتماً این بار هوای بنده را خواهند داشت... هر چی باشه سه ساله برای پیدا کردن کار، به این اداره کاریابی میام!!

یکشنبه

صد رحمت به دیروز!
دیروز کمی دیر رسیدم، امروز که اصلاً نرسیدم! آدمیزاد بیکار به چه کاری مشغولیت دارد؟! بنده هم به همان کار شریف مشغولیت داشتیم و در منزل آبوی، چرت می‌زدم روی تختم و خرخر می‌نواختم که امروز از کارم (مراجعه به اداره کاریابی برای پیدا کردن کار) جا ماندم!
خدا بزرگه... ان شاءالله روزهای بعدی
اما هر چه می‌کنم این تکه ساده [ان شاءالله روزهای بعدی] به خرج آبوی نمی‌رود که نمی‌رود. پای مبارک‌شان را گذاشته‌اند روی منجبه بی‌گناه و بلکه تمام اعصاب بنده و پیاده‌روی که چه عرض کنم، رژه می‌روند که: «خرس گنده... هم سن و سال تو که بودم سه تا خونواده رو نون می‌دادم...»

دوشنبه

(۱) و سر کار نرسیم، دیشب را پشت توی خواب جا بمانم خوابیدم. رئیس‌مان صبح اول وقت، بنده را که پشت درهای بسته اداره‌مان این حرف‌ها را با هم نداریم... همان اداره‌مان! زنگ زدند که یک ساعتی طول کشید که رئیس تمام کارمندان اداره کاریابی را تلفنی بیدار کردند و بالاخره رأس ساعت ۹/۳۰ به اتفاق همگی (!) صبحانه را داخل بعد از اتمام صبحانه، مخیله رئیس به کار افتاد و یادشان آمد که بنده کارمندان نیستیم. در نتیجه از بنده خواستند که بروم بی‌کارم. گرفته و ایشان هم دوباره از همان نگاه‌ها که در پیش معنی‌اش را می‌دانید تحویلیم دادند!

سه شنبه

امروز صبح زود منشی اداره با بنده تماس گرفتند. همین که گوشی را جواب دادم، منشی اداره به پته و پته افتادند و بر اثر پریدن چای به اعماق گلولی ایشان حسابی به سرفه افتادند. یک دقیقه اول که سرفه می کردند معنی اش می شد: «امروز هوا بارانی ست، اداره هم شلوغ است... تا کسی هم که به این راحتی ها گیرتان نمی آید...» یک دقیقه دوم که سرفه می کردند، معنی اش می شد: «این شد که تماس گرفتم خدمتتان که توی زحمت نیفتید یک وقت. امروز هم هیچ موردی برای شما نداریم که شما را سر کار بگذاریم!» یکی دو دقیقه ای هم در آخر تماس سرفه کردند که معنی خاصی نداشت جز این که: «یک آدم خیبری این جا (داخل اداره) پیدا نمی شود، بزند پشت بنده که سرفه مان قطع شود؟!»

چهارشنبه

از بین جمعیت شاغل در اداره (سایر جویندگان کار به غیر از خودم) خودم را به میز منشی اداره رسانده، نگاه نافذ و ایضاً مظلومانه ای به ایشان می اندازم. ایشان هم نگاه بنده را زودتر از آن که شما فکرش را بکنید در ذهن شان ترجمه کرده و لیخندی می زنند، ملیح... قند توی دلم آب می شود که ناگهان تلفن همراهم زنگ می خورد. سردبیر مجله مان است... می فرمایند حالا نمی شود عین بچه آدمیزاد خودتان حرف بزنید و انقدر با ایما و اشاره و سرفه و نگاه و... منظورتان را نرسانید؟! بعدش هم یک جمله کوتاه ضمیمه فرمایش نمودند: «البته هر طور که صلاح می دانید» که یعنی: یا با زبون خوش کاری که گفتم می کنی، یا کاری می کنم متنات رو بازنویسی کنی!... بله... کجا بودیم؟... منشی اداره که فهمیده بودند هوا پسه، لب به سخن گشوده، عرض داشتند: «مشتعل... امروز یک کارفرمایی پیدا شده که به یک نفر میرزا بنویس برای استخدام نیاز داره... طرف آلزایمر داره، میخواد یکی همهش خاطراتشو براش ثبت کنه که یادش نره.» عجب شانسی دارد این منشی اداره... هر چقدر گشتم چیزی پیدا نکردم که به فرق سر پوکش بگویم!

مخلصیم آقای رئیس...
این کار ما چی شد؟



رادیکال باشی

پنجشنبه

امروز فقط یک سری خدمات مسئول آگهی های اداره مان زدم و تقاضای چاپ این آگهی را دادم: «به یک نفر، یا یک ارگان، یا یک اداره، یا هر چیز ممکن دیگر، جهت استخدام نمودن بنده، نیازمندیم!»